

«به شما می‌گویم هر که به من ایمان آورد کارهایی را که من می‌کنم او نیز خواهد کرد و بزرگتر از اینها نیز خواهد کرد» (انجیل یوحنا 14 : 12). شامگاه روز 11 ماه مه، اندکی قبل از غروب آفتاب، مارتین از راه غبارآلودی به خارج رهسپار شد تا به قافله‌ای بپیوندد که وی را از برابر باغی که او از خوش‌ترین روزهای خویش را در شیراز در سایه درخت پرتقال آن به سر آورده بود به اصفهان می‌برد. برای آخرین بار به شهر شیراز که گنبدها و مناره‌هایش هنوز در پرتو خورشید می‌درخشید چشم دوخت. حرکت قافله بر اثر پیشامدی تا ساعت ده شب به تعویق افتاد و در این هنگام مارتین روزهایی را به یاد آورد که در شهر شیراز سپری کرده بود. در دفتر خاطراتش نوشت: «سرانجام اقامت من در شیراز به سر آمد. هیچ يك از سال‌های عمر من تا این اندازه سودمند و ثمر بخش نبوده است.» در آخرین دقایقی که شیراز را پشت سر می‌نهاد، مارتین باید خاطره دشمنی‌ها و کارشکنی‌ها را در دل زودوده و به یاد دوستان فراوانی افتاده باشد که در طی يك سال اقامت در این شهر گرد آورده بود، گر چه آن چنان که انتظار داشت نتوانسته بود ساکنان این شهر را به مسیحیت رهنمون شود چنان که دیدیم، در سالی که مارتین در شیراز می‌زیست جمعی از ساکنان شهر برای کسب اطلاعات دست اول از مسیحیت و گروهی نیز برای بحث پیرامون وحدت وجود پیوسته نزد وی می‌آمدند و از اینان بسیاری پس از آشنایی به پاکی و قدوسیت مسیح و به تأثیر ایمان راسخ و استوار خود مارتین مهر مسیح را به دل گرفتند. ولی معدودی از آنان حاضر شدند در راه شاگردی مسیح، که چون راهی که اکنون مارتین را به اصفهان می‌برد ناهموار و پر مخاطره بود، گام نهند.

در دفتر خاطرات مارتین به عباراتی بر می‌خوریم که وی قبل از ترك شهر شیراز نوشته است: «آرزو و دعایم این است بذری که به دست من در این شهر افشاندند شد بارور شود و به ثمر رسد.» بهار سال 1812 دیر رسید و از این روی هنگامی که مارتین دشت بین شیراز و اصفهان را می‌پیمود هوا اندکی خنک بود. مارتین وضع این دشت را در دفتر خاطراتش این گونه ترسیم کرده است: «دشت پهناور خالی از سکنه که در گوشه و کنار آن گاهی چادرهای سیاه ایلات بیابان‌گرد به چشم می‌خورد. تند باد سوزناکی توأم با باران می‌وزد و مرداب‌ها را قشر سفیدی از یخ پوشانیده است.» مارتین در نخستین شب سفرش از اسب به زیر افتاد. ولی، به گفته خود، «دست پروردگار مرا از هر گزندی مصون داشت.» پس از آن که قافله به منزلی رسید، مارتین سرما و ناملايمات راه را به فراموشی سپرد و در طول روز که خستگی سفر شب گذشته مسافران دیگر را به خواب عمیقی فرو برد دو نسخه از انجیل را که بنا بود به فتحعلی شاه و عباس میرزا اهدا کند از خورجینش در آورده سرگرم تصحیح آنها شد. پس از یازده شب راهپیمایی، سرانجام قافله بامداد روز 22 ماه مه آخرین سرایشی راه را پشت سر نهاد و جلگه اصفهان با کشتزارهای خشکساخت و برج‌های کبوترش که در آن فصل سال صفا و طراوت خاصی داشت نمایان گشت.

مارتین با يك کشیش انگلیسی همراه بود که به تبریز می‌رفت تا به همراهان سر گور اوسلی (1) ملحق شود. از این روی وی را در یکی از کاخ‌های سلطنتی اصفهان جای دادند. مارتین به یکی از دوستان شیرازی خود در اصفهان برخورد و چنان که می‌نویسد: «به یاری وی نسخه انجیل را که قرار بود به ولیعهد اهدا شود تصحیح کرد.» هنری و همسفرش هفته‌ای را در اصفهان به سر بردند. همان گونه که می‌دانیم، مارتین علاقه چندانی به بناها نداشت و از این روی به دیدن همکیشان مسیحی خود رفت. خود مارتین ملاقاتش را با مسیحیان اصفهان چنین شرح می‌دهد: «23 مه – از اسقف ارمنی جلفا، ماتئوس (2) دیدن کردم. او از هر ارمنی که تا کنون دیده‌ام برتر است. سپس به دیدن میسیونر ایتالیایی بنام یوسف س. (3) رفتیم. وی اصلاً از اهالی حلب است ولی در روم تحصیل کرده وی به زبان لاتین سخن می‌گفت و پیرمرد زنده‌دل شصت و شش ساله‌ای بود. ولی تمایلی به گفتگو پیرامون مسائل دینی نداشت فردای آن روز که یکشنبه بود مارتین در کلیسای ارمنی جلفا که در جوار مقر اسقف قرار داشت حضور یافت و در مراسم دینی آن شرکت جست. متعاقب آن با اسقفان در باغ نشسته پیرامون مسائل دینی گفتگو کرد. اسقفان ترجمه‌های فارسی و عربی انجیل را که در روم به چاپ رسیده بود از کتابخانه‌های

خود بیرون آورده بدو ارائه دادند. فردای آن روز، اسقف ماتیوس در اقامتگاه مارتین از روی دیدن کرد و متن فارسی دیگری از انجیل را همراه آورد که به دست «یوحنا، اسقف پیشین جلفا که به گفته وی، مردی فاضل و دانشمند بود و رساله‌ای درباره الوهیت مسیح نگاشته به فارسی برگردانیده شده است».

پس از هفته‌ای اقامت در اصفهان، قافله مارتین از کوچه‌های شهر کهن اصفهان که با درختان و کشتزارها محصور بود به سوی بیابان خشک به راه افتاد. قافله از راه قدیم کاشان به تهرات می‌رفت و چون به منطقه کوهستانی نطنز رسید، مارتین در دفتر خاطراتش نوشت: «این جا با درختان، جویبارها و مزارع ذرت سرسبزش نخستین منطقه‌ای در آسیا است که مرا به یاد مناظر انگلستان می‌اندازد.» و شب بعد «پس از نیمه شب بر اسب‌های خود سوار شدیم. شب مهتابی دل‌انگیزی بود و نغمه بلبلان در سراسر دره طنین انداز بود. در امتداد راه نه‌ری قرار داشت که به دریاچه‌ای منتهی می‌شد.» در کاشان هنری و همسفر انگلیسی‌اش بار دگر در کاخ سلطنتی اقامت گزیدند و چون در شب صاف تابستان از پشت بام به اطراف نگریدند، دورنمای «سلسله کوه‌های پوشیده از برف که در کرانه دریای شمال و در آن سوی تهران سر به آسمان کشیده بود» توجه آنان را جلب کرد. قافله قبل از رسیدن سپیده دم روز 8 ماه ژوئن به پشت دیوارهای تهران رسید. چون هنوز دو ساعت به طلوع آفتاب مانده بود، مارتین می‌نویسد که «رختخوابم را بر روی را گستردم و تا باز شدن دروازه‌های شهر به خواب رفتم. سپس به شهر در آمده به کسر به خانه سفیر کبیر انگلیس رفتم. سفیر انگلیس قرار بود چهار هفته بعد از سفر به تهران باز گردد و چنان که از یادداشت‌های مارتین بر می‌آید در تهران قاطرچی‌ای نبود که وی را به تبریز برد (سبب آن شاید وضع آشفته نواحی مرزی شمال ایران بود.) و مارتین نمی‌توانست مدت درازی وقت خود را در تهران به بطلالت بگذراند.

از این روی تصمیم گرفت به تنهایی به کرج که شاه با دربارش تابستان را در آن می‌گذرانید رهسپار شود و بدون وساطت و معرفی کسی با نامه‌ای که میزبان شیرازی‌اش جعفر علی خان خطاب به امین الدوله صدر اعظم نوشته بود به حضور شاه بار یابد و متن فارسی انجیل را بدو اهدا کند. بی آن که چند روزی در تهران استراحت کند، به کرج عزیمت کرد. خود وی می‌نویسد: «سحر گاه به کاروان‌سرای رسیدم که شاه با درباریان در نزدیکی آن خیمه زده بود و بی‌درنگ نامه جعفر علی خان را به صدراعظم فرستادم. امین الدوله مرا نزد خود خواند. هنگامی بدان جا رسیدم که صدر اعظم بیمار بر رواق خیمه شاه افتاده بود.» شاه که هنری برای دیدار وی رنج سفر طولانی را به خود هموار ساخته بود در درون چادر جای داشت ولی هنری هرگز به دیدن وی توفیق نیافت. هنری با دبدبه و تشریفات پر شکوهی که درباریان را تحت تأثیر قرار می‌داد بدین جا نیامده بود و از این روی صدراعظم زحمت معرفی مرد خدای ساده و فروتن را به شاه بر خود هموار نساخت. هنگامی که مارتین به انتظار اقدام صدراعظم در حضور وی بود، دو تن از منشیان امین الدوله که در کنار رختخواب وی نشسته بودند با آگاهی به قصد هنری با وی پیرامون مسائل دینی و امور ماوراء الطبیعه به بحث پرداختند که دو ساعت به طول انجامید. مارتین می‌نویسد: «از آن جا که اینان هر دو مردان تحصیل کرده و با وقاری بودند گفتگوی ما در محیطی آرام صورت گرفت و امیدوارم سودمند بوده باشد».

منشیان شاه از مارتین پرسیدند: «به نظر شما کتاب عهد جدید آیا کلام خداست؟» پاسخ داد: «این کتاب متضمن تعلیمات خداست که به گروهی از شاگردان مسیح نوشته شده است.» در این جا صدراعظم در صدد بر آمد بدانند که مارتین به چند زبان آشنایی دارد. آیا به زبان فرانسه سخن می‌گوید، در کجا تحصیل کرده و آیا از ستاره‌شناسی و جغرافی اطلاعی دارد؟ و سپس رو به حاضران کرده گفت که به زبان فارسی به شیوایی سخن می‌گوید و آنان نیز گفته وی را تصدیق کردند. مارتین قسمتی از گفتگوی منشیان شاه را با خود چنین نقل می‌کند: از من پرسیدند: «به نظر شما مردمان تحصیل کرده، روح انسان در فاصله مرگ تا رستاخیز در چه وضعی به سر می‌برد؟ آیا روح جدا از تن می‌تواند زنده بماند؟» پاسخ دادم: «به من

بگویید فرشتگان چگونه زندگی می‌کنند، تا پاسخ شما را بدهم.» سؤال کردند: منظور شما از رستاخیز چیست؟ آیا تئو که به خاک سپرده شده از گور بر خواهد خاست؟ من به استعاره کتاب مقدس درباره دانه گندمی که مدفون می‌شود و سپس زنده و بارور می‌گردد اشاره کردم و منشی شاه که صوفی ملک بود این استعاره را بسیار پسندید. سپس از من پرسیدند: «اصول دین شما چیست؟» پاسخ دادم: «مبنای دین ما وجود خود عیسی است، نه تعلیمات و اندرزهای او.» گفتگوی مارتین با دربارین شاه سرانجام به تثلیث که از نظر آنان مسئله «خارق‌العاده» بود کشانده شد.

خود مارتین با اشاره به این گفتگو می‌نویسد: «به آنان یاد آور شدیم که تثلیث آن چنان هم که آنها می‌پندارند مسئله خارق‌العاده و غامضی نیست و سپس برای توضیح عبارت «صورت خدای نادیده» مثل‌هایی آوردم. این گفتگو تا جایی به طول انجامید که مارتین از شدت درد سینه دیگر توانایی نفس کشیدن را نداشت و چون دریافت که به ملاقات شاه که در زیر چادر آرمیده است توفیق نخواهد یافت به کاروان‌سرا بازگشت و در پشت بام آن در زیر اشعه خورشید که داشت در افق ناپدید می‌شد به قدم زدن پرداخت تا آن که به گفته خودش، «مردی که روی فرشی آرمیده بود مرا نزد خود خواند.» سه روز بعد، مارتین به مجلس عام صدراعظم دعوت شد با کتابی که جهت اهدا به شاه فراهم ساخته بود بدان جا رفت. پیداست که خبر ورود مارتین به تهران در شهر پیچیده بود، زیرا چون مجلس صدراعظم در آمد خویشتن را در میان ملایان یافت. مارتین بعدها این برخورد غیر مترقبه و گفتگوهای تند و زنده را که می‌دانست سرانجام وی را از دیدار شاه باز خواهد داشت. شرح داده است: «مجلس پر غوغایی بود. در بین هشت یا ده تن ملا از يك سو و من تنها از سوی دیگر قریب یکی دو ساعت سخنان تند و زنده‌ای مبادله شد. دو تن از ملایان چنان عامی و بی‌اطلاع بودند که تا کنون مانند آنان را نه در هندوستان دیده‌ام و نه در ایران. مجال آن نیست که همه سخنان مبتذل آنان را باز گویم. پستی و بی‌ادبی آنان هنگامی که به میان سخن من می‌دویدند، نا آگاهی از شیوه بحث و تبادل نظر و اظهارات گستاخانه و نسنجیده آنان پیرامون شریعت و انجیل که هرگز آن را در عمر خویش ندیده‌اند، مرا اندکی بر آشفته.»

ولی مارتین با آن که برآشفته، هراسی به خود راه نداد زیرا آن چه وی مطلقاً از آن بویی نبرده بود ترس و هراس بود. آن چه را بعداً روی داد مارتین چنین نقل می‌کند: «به آنان گفتم کاش میرزا عبدالوهاب (یکی از وزرا) در این جا بود تا با آمم فهمیده‌ای گفتگو می‌کردم. وزیر می‌کردم. در آغاز مجلس ساکت نشسته بود، ناگهان با ملایان هم صدا شد و به من امر کرد بگویم «خدایی جز خدا نیست و محمد رسول خداست.» من نیز گفتم خدایی جز خدا نیست ولی به جای آن که اضافه کنم محمد رسول خداست گفتم و عیسی فرزند خداست.» این سخن که من تا آن هنگام از ادای آن عامداع خودداری می‌کردم، به گوش ملایان نخورده بود ولی چون شنیدند که عیسی فرزند خداست، از روی خشم بانگ برداشتند که خدا نه زاده شده و نه می‌زاید.» سپس همگی با چهره‌های بر آشفته به پاخاسته، چنان که گویی می‌خواستند مرا قطعه قطعه کنند. یکی از آنان روی به من کرده گفت: «اگر زبانت را برای کفرگویی از جای بر کنیم، چه خواهی کرد؟» در آن میان کسی که ظاهراً دلش بر من سوخته بود کوشید خشم و غضب ملایان را فرو نشاند. کتابی که امیدوار بودم به شاه تقدیم کنم در برابر امین‌الدوله بر زمین نهاده شده بود. چون حاضران از پی صدراعظم مجلس را ترك می‌گفتند تا برخی نزد شاه و جمعی نیز به جاهای دیگر روند، ترسیدم که کتاب زیر پایهای آنان لگدمال شود. از این روی پیش دویده کتاب را برداشتم و در پارچه‌ای پیچیدم.

در این هنگام حاضران با خفت و استهزا بر من نگرستند. از آن جا به چادر خود بازگشتم تا باقی روز را در هوای گرم و کثیف چادرم به سر آورم. مگر من چه کرده‌ام که مستوجب این همه خفت و نکوهش باشم؟ مسلماً کاری جز آن که به خداوندم شهادت دهم انجام نداده‌ام. این خیالات هنگامی که در برابر خداوند سر نیایش فرو آورده بودم از خاطر می‌گذشت، تا سرانجام آرامشی را که مسیح به شاگردانش وعده داده است باز یافتم. «شامگاه همان روز مارتین پیامی از صدراعظم دریافت داشت حاکی از این که شاه هیچ انگلیسی را بدون معرفی رسمی سفیر انگلیس بار نمی‌دهد. از این روی مارتین یا

می‌بایست به سفر خود به سوی تبریز ادامه دهد، یا تا بازگشت شاه و سفیر انگلیس به دارالخلافه در تهران بماند. ولی مارتین شق اول را برگزید و چنان که خود می‌گوید: «چون از دیدار شاه نومید شدم، اقامت در نزدیکی خیمه وی را جایز ندانستم.» شامگاه همان روز همسفر انگلیسی وی با قاطرانی از تهران رسید و مارتین همراه وی از همان راهی که قرار بود شاه به زودی به تبریز سفر کند به تبریز رهسپار شد. در روزگار ما که مردم با هلهله و شادی از شاهان خود استقبال می‌کنند. دشوار است روزگاری را به یاد آوریم که عبور شاهی با خیل ملازمان، درباریان و سربازان محافظش در دل مردم خوف و هراس می‌افکند. چنان که مارتین می‌نویسد: «نزول بلای غیر مترقبه، یا شیوع طاعون و وبا و قحطی در برابر تعدیات سربازان ناهنجار ناچیز بود.» آثار بیم و هراس که سفر قریب‌الوقوع شاه بر دل مردم افکنده بود در سراسر راه به چشم می‌خورد.

زیرا به گفته مارتین، «ما را از کاروان‌سرای راندند و چون در کاروان‌سرای دیگر نتوانستیم جایی برای اقامت بیابیم دهقان خوش قلبی خانه خود را در اختیار ما نهاد.» هوای خنک بهار آن سال تا تابستان ادامه یافت و از این روی مارتین و دوستش بیشتر طول راه را روزها پیمودند. هنری از همان روزگار جوانی که در کرنوال می‌زیست به گردش در مناطق دور دست و به راه‌پیمایی خو گرفته بود. هنری با دوستانش در راه‌های نزدیک کامبریج یا با دوست دلبندهش در کرانه‌های کرنوال آن قدر گردش می‌کرد که سرانجام سرما و یخبندان وی را به خانه باز می‌گرداند. اکنون در راه تبریز چنان که خود می‌گوید: «سفر در دشت پهناور که بیشتر آن را پیاده پیمودیم مرا به یاد دوستانم در انگلستان انداخته بود و در دل برای همه آنان دعا می‌کردم.» هنری و همسفرش چندی بعد به سلطانیه و ده روز پس از آن به اقامتگاه شاه رسیدند، ولی هنوز نه شاه از کرج رسیده بود و نه سفیر انگلیس از تبریز. در کاروان‌سرای این جا که قبلاً به دست ملازمان و خدمت‌گذاران شاه اشغال شده بود بسان زنده‌ای با هنری رفتار کردند. از این روی هنری از اقامت در این جا چشم پوشیده و به سوی زنجان که شهر محصور به دیوار بود رهسپار گشت. هنری و همسفرش با برخورد به قافله‌های حامل مال‌التجاره که از راه‌های قدیمی این شهر به سرزمین‌های بیگانه می‌رفتند، پنداشتند که به مرز دیار بیگانه رسیده‌اند. خود مارتین مشاهداتش را در زنجان چنین شرح می‌دهد: «به بسته‌های بزرگ پنبه بر خوردیم که مقصد آنها ترکیه بود. دو بازرگان تاتار، اهل آستاراخان، نیز چای و کالاهای آهنی برای فروش به شهر آورده بودند آنها در صدد بودند به من چای خطایی بفرشند و من نیز متقابلاً می‌خواستم از وضع سرزمین‌هایی که آنها دیده‌اند اطلاعاتی کسب کنم. ولی آنان به زبانی جز ترکی آشنایی نداشتند. فارسی در این جا زبان بیگانه به شمار می‌رفت.»

دو مسافر انگلیسی در زنجان دچار تب و لرز شدیدی شدند و قبل از آن که حال آنان بهبود یابد و برای سفر آماده شوند قاطر چیان آنان نیز بیمار و بستری شدند. پول آنها نیز نزدیک به اتمام بود و نمی‌توانستند از مردم پول‌دار زنجان وام گیرند. سرانجام چنان که خود مارتین می‌گوید: «از قاطرچی تنگ دستی که از تبریز می‌آمد پنج تومان گرفتم. این پول را خدا برای ما فرستاده بود. پس از وصول این پول با خاطر آسوده سر به زمین نهادم.» قاطرچیان نیز اندک اندک بهبود یافتند. ولی پیش از آن که زنجان را ترک گویند، تب مارتین همراه سر درد گیج‌کننده‌ای عود کرد. چنان که بعدها مارتین نوشت: «می‌کوشیدم هر گونه تشویش و نگرانی را از سر برانم و جزبه‌خدایی که همواره نهبان من بوده نیندیشم.» با وجود تب و لرز که گاهی وی را بیهوش می‌ساخت مارتین بر اسب نشسته به سوی مقصد پیش تاخت. در این هنگام که در آتش تب می‌سوخت، به روزهایی می‌اندیشید که در پشت سر نهاده است. يك بار که همسفر وی اسب مارتین را بدون راکب دید با نگرانی سر خود را به عقب گرداند و دید که دوست وی برای رفع خستگی و گرم‌زدگی در سایه پلی آرمیده است. با این حال، خود هنری بود که قافله خسته را به حرکت وا می‌داشت. در روز 4 ژوئیه نوشت: «تا کنون قافله را بر آن داشته‌ام که در نیمه‌های شب نیز از حرکت باز نایستند... در این سفر از شدت تب می‌سوختم و از جان خود تقریباً دست شسته بودم.... از جهان دل‌کنده بودم و بیش از هر زمانی در عمرم به آفریدگار می‌اندیشیدم...»

به خود می‌گفتم که این زندگی زودگذر پر درد و رنج به زودی به سر خواهد آمد و بهتر است بر آستان جهان آینده به انتظار باشم.» سرانجام سحرگاه روز 7 ماه ژوئیه، که مسجد آبی تبریز در زیر اشعه خورشید می‌درخشید. مارتین، از پی قاصدانی که برای اعلام ورود خویش به شهر فرستاده بود. به پشت دروازه تبریز رسید و به گفته خود با ضعف مفرط درخواست کرد کسی وی را به اقامتگاه سفیر کبیر انگلیس راهنمایی کند. اوسلی و همسرش از هیچ خدمتی برای جوانی که در حال نزاع بود فرو گذار نکردند. آنان مارتین را در رختخوابی خوابانیدند و چون آن که فرزند آنان باشد از وی پرستاری کردند و نامه لیدیا را که پنج ماه قبل نوشته بود به دست وی دادند. پس از يك سال و نیم این نخستین بار بود که چشم هنری به دست خط دختر دلبندهش می‌افتاد. با آن که در آتش تب می‌سوخت، «با تلاش بسیار» نامه‌هایی به لیدیا و رهبر پیشینش سیمون نوشت و هم چنین طی نامه‌هایی از آقای گرانت درخواست کرد که به خدمتش در شرکت هند شرقی پایان دهد تا بتواند به انگلستان باز گردد. گره چنان که خود می‌نویسد: «امکان بازگشت به انگلستان برای من رویایی بیش نبود. مگر آن که رحمت خداوند مرا بدین آرزو رساند.» از بیم آن که مبادا لیدیا برای دیدار وی بیثباتی کند، بدو چنین نوشت: «مهر لایزال پدر آسمانی را هرگز به این روشنی، بدین شیرینی و این سان نیرومند در نیافته‌ام. ولی لیدیای دلبندهم ناگزیرم به تو بگویم که امکان زنده رسیدن من به انگلستان بسیار کم است. چرا بیش از این درباره خود برایم ننوشته‌ای؟ با وجود این خدا را شکر می‌کنم که تو زنده و سر حالی.»

در نامه‌اش به سیمون پس از یاد آوری خدمت جانبازانه وی در کلیسای کامبریج با لحنی پوزش‌خواهانه می‌نویسد: «توسط آقای گرانت آگاه خواهید شد که از شرکت هند شرقی در خواست کرده‌ام با بازگشت من به انگلستان موافقت کنند. می‌دانم که از شنیدن این خیر دل آزرده خواهید گشت. ولی هر گاه حال دل‌خراش مرا ببینید به من حق خواهید داد.» سپس ضعف و ناخوشی خود را فراموش می‌کند و با دست تب‌آلود بدو می‌نویسد از نشر کتابی که پیرامون اسلام نوشته قبل از تصویب آن در هند توسط کسانی که به شیوه تفکر و استدلال مسلمین آشنایی دارند، خود داری کند، قاصدان تاتار عازم استانبول بودند و از این روی هنری نامه‌ها را به سرعت نوشته و بدست آنان سپرد و خود بیهوش به رختخواب افتاد. مارتین هم چنان که در خانه میزبان مهربانش بر بستر آرمیده بود. می‌دانست در او نیرویی نمانده است که به آرزوهای بلندش در راه خدمت به خداوند جامه عمل پوشاند. سفیر انگلیس به مارتین گوش‌زد کرد که با توجه به بیماری وی صلاح نیست خود او به حضور شاه و ولیعهد باریابد. ولی بدو وعده داد که کتاب‌ها را شخصا به شاه و ولیعهد خواهند رسانید و برای اشاعه متن فارسی انجیل از هیچ کوششی فرو گذار نخواهند کرد. سفیر نیکدل بیش از این برای تحقق آرزوی مارتین تلاش کرد. او علاوه بر تسلیم نسخه‌های مارتین به شاه و ولیعهد نسخه‌های دیگری از متن فارسی انجیل را فراهم ساخته و در مقامات بلند پایه روشنفکر دولت ایران پخش کرد.

سرانجام چون نسخه انجیل به دست خود شاه رسید وی با خوش‌رویی آن را پذیرفت و نامه‌ای بدین مضمون به سفیر کبیر انگلیس نوشت: «به نام خدای متعال و ذوالجلال. اراده همایونی ما بر این تعلق گرفته است که عالی جناب سرگور اوسلی، سفیر فوق‌العاده دولت پادشاهی بریتانیا که در نزد ما محترم و معتمداند ... استحضار یابند نسخه‌ای از انجیل را که به دست هنری مارتین فقید به فارسی ترجمه شده و ایشان به نمایندگی انجمنی که به دست مسیحیان محترم فاضل و دانشمند برای ترویج کتاب‌های دینی مسیح (که نام او و تمام پیامبران متبارک باد) تشکیل شده ارسال داشته‌اند دریافت شد و به نظر همایونی ما بسیار مقبول و پسندیده آمد. این کتاب به کاردانی و همت خستگی‌ناپذیر کشیش هنری مارتین به زبان آسان و روان و ساده که مناسب‌ترین سبک نگارش کتاب‌های دینی است ترجمه شده است. نویسندگان انجیل: متی، مرقس، لوقا و یوحنا قبلا در ایران نامدار بودند. ولی اکنون که ترجمه همه کتاب‌های عهد جدید به سبک عالی پایان پذیرفته و به تعداد کثیر منتشر شده موجب رضایت خاطر همایونی ماست. در صورت اقتضای اراده خدای رحیم خدمتگذاران مقرب خویش را بر آن خواهیم

داشت که این کتاب را از آغاز تا پایان برای ما قرائت کنند. تا از محتویات آن آگاه شویم. از آن جناب در خواست داریم مراتب خوشنودی و ستایش ما را به مردان محترم و فاضل و روشن‌فکری که به اشانه انجیل شریف و کتاب‌های دینی دیگر همت گماشته‌اند ابلاغ دارید. ربیع الاول 1229 امضاء فتحعلی شاه.»

سر گور اوسلی از این هم گام فراتر نهاد. وی نسخه‌ای از ترجمه فارسی مارتین را با خود به سان پترزبورگ برد و در آن جا به توصیه یکی از شاهزادگان روسی که به سرپرستی انجمن کتاب مقدس در کشور خود برگزیده شده بود حروف فارسی ریخته شد و سرانجام متن فارسی انجیل به یاری خود سر گور اوسلی به تصحیح جعفر علی خان وزیر نظر یگ میسیونر سکاٹلندی در سپتامبر 1815، یعنی یک سال قبل از این که این کتاب در کلکته به طبع رسد، از چاپ خارج شد. هنری که انتظار داشت هنگام انتشار کتاب در سان پتسبورگ و کلکته باید «دریچه فردوس» را پشت سر نهاده باشد، هنوز بر بستر خویش آرمیده بود. از این که می‌دید ترجمه گران‌بهای او به دست مردم رسیده احساس خرسندی می‌کرد، نامه لیدیا را پیوسته می‌خواند و به چیزی جز این که نیروی از دست رفته خود را برای بازگشت به وطن باز یابد نمی‌اندیشید. گرچه میزبانان و نیکدل وی مایل بودند هنری را تا روزی که خود وی حاضر است در هوای پاک و «تب ریز» تبریز خود نگاه دارند. ولی او مصمم بود هر چه زودتر از راه استانبول به انگلستان باز گردد یک ماه بعد با آن که از او جز مثنی پوست و استخوان بر جای مانده بود بر صندلی تکیه زد و با عزمی راسخ وصیت نامه خود را تنظیم کرد و سپس در دفتر خاطراتش نوشت: «21 - 31 اوت - برای عزیمت به انگلستان آماده می‌شوم.» استفاده از راه استانبول را، از آن روی که از همه راه‌ها مطمئن‌تر بود، سر گور اوسلی به مارتین پیشنهاد کرده و علاوه بر آن طی نامه‌هایی از مقامات ترک خواسته بود تسهیلات لازم را برای سفر وی آماده کنند و چارهای دولتی را در اختیار وی نهند ولی هنری که از تعدی مقامات دولتی بر دهقانان کم و بیش آگاه بود، تصمیم گرفت از این نامه استفاده نکند.»

پس از آن که مقدمات سفر فراهم گشت، مارتین نامه‌ای به لیدیا نوشت تا وی آن را در اطاق مشرف به خلیج خود در برابر عکس مارتین که در زیر تابلوی مصلوبیت مسیح از دیوار آویزان بود بر روی زانوانش بخواند. در این نامه طولانی مشحون از فروتنی فراوان، مارتین با توکل به مسیح که زندگی و توانایی وی بود به لیدیا می‌نویسد: «باقی مطالب بماند به روزی که یکدیگر را روبرو خواهیم دید.» و سپس می‌افزاید، «تا سه روز دیگر به استانبول که تا این جا بیش از سه هزار میل فاصله دارد رهسپار خواهم گشت. از این روی دیگر مجالی برای مکاتبه نیست. ولی امیدوارم به زودی ترا ببینم. به یاد دار که مهر تو را همواره به دل خواهم داشت. ه. مارتین.» مارتین که بارها در دناپور و کاونپور با مرگ دست به گریبان بوده است. اکنون نزد خود می‌اندیشد آیا برای آن زنده مانده است که تندرستی خود را باز یابد؟ آیا به وصال لیدیا نائل خواهد گشت و دست به دست او بار دگر به خدمت خداوند خواهد پرداخت؟ هم چنان که این اندیشه‌ها از ذهن وی می‌گذشت، همراه راهنما و خدمتگذاران ارمنی خویش بنام های سرگیوس (4) و آنتونین (5) راه استانبول را پیش گرفت. ولی سفیر انگلیس و همسرش که از هیچ کوششی برای عده تندرستی مارتین فرو گذار نکرده بودند شك داشتند این جوان ناتوان که تازه از بستر بیماری برخاسته است بتواند رنج سفر هزار و پانصد میلی را تا انگلستان بر خود هموار سازد.

سفر آنان در دو هفته اول قبل از آنکه از مرز ترکیه بگذرند به خوشی سپری گشت و یادداشت‌های هنری گواه است که سفر در فضای آزاد و تماشای مناظر زیبا حال وی را بهبود بخشیده است. در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «در پرتو رحمت خداوند که به من مجال داده است از تماشای آثار وی در جهان تمتع برم تندرستی خود را باز یافته ام ... با اشتیاق و سپاس‌گزاری به زیبایی‌های اطراف به ویژه به دور نمای پر شکوه کوه‌های دور دست چشم دوخته‌ام آه لازم بود مدتی در بستر بیماری به سر برم تا تماشای آثار آفریدگار این چنین فرحبخش و نشاط آور باشد. خط سیر مارتین در آذربایجان و ارمنستان از «راه شاهی» قدیم که هنوز پاسگاه‌هایی به سبک کهنه در اطراف آن به چشم می‌خورد می‌گذشت. هنری گاهی می‌توانست در

خانه‌های خصوصی که در جوار آنها اصطبل‌های متعفن پر از پشه و حشرات و دیگر جای داشت بیتوته کند. این سفر حتی برای مسافران تندرست دشوار و توان‌فرسا بود و اسبان حامل مارتین و همراهانش چنان زیون و ناتوان گشته بودند که انسان به حال آنها رقت می‌آورد. با وجود این باز هم مارتین بود که در نیمه‌های شب از خواب بر می‌خاست و همراهان خفته خویش را وامی‌داشت اسب‌ها را برای حرکت آماده کنند. در روزهایی که مارتین در مناطق کوهستانی سفر می‌کرد از تماشای مناظر تازه به اندیشه فرو می‌رفت. خود وی خاطراتش را از این سفر این چنین شرح می‌دهد: «به سختی می‌توانستم باور کنم که قافله در حرکت است. یکی از کلمات عبری مرموز شانزدهم مرا به اندیشه هشتمین صیغه معادل آن کلمه در زبان عربی انداخت. خشنودم که ذهن من بیدار شده و کنجکاوای زبان‌شناسی من عود کرده است.»

سرانجام با قایقی که با یک چوبدستی رانده می‌شد از رود ارس گذشتند. روز بعد نوشت قله سفید مرتفعی توجه مرا به خود جلب کرد. این قله چنان بلند بود که کوه‌های دیگر در جوار آن ناچیز می‌نمود. چون نام آن را جویا شدم، گفتند که قله آرات است ... کلیسا که روزگاری بر فراز آن گرد آمده بود اکنون به اکناف جهان گسترش یافته است.» پس از ورود به اریوان که فرماندار آن وعده داد اسب تازه نفسی در اختیار مارتین نهد مارتین به سوی خانقاه راهبان ارمنی در اچمیاتسن که از شهر دو فرسنگ و نیم دور بود، به راه افتاد. در صحن بزرگ کلیسای این جا به راهبانی برخورد که با خرچه‌ها و کلاه‌های مخصوص خویش در رفت و آمدند. می‌نویسد: «پس از ملاحظه نامه‌های ارمنی من، مرا نزد به طریق خود بردند ... و به طریق گفت که خانقاه را خانه شخصی خود تلقی کنم ... . زبانم از توصیف محبت آنان ناتوان است.» مارتین با یکی از راهبان که همسال خود وی بود دوست شد و چنان که می‌نویسد: «سرافینو مرا به اتاقی راهنمایی کرد که برایم آماده ساخته بودند و سپس نزد من نشسته سرگذشت خود را برایم بازگفت. نام ارمنی حقیقی او سروپه است. چنین می‌نمود که وی مدتی عضو کلیسای کاتولیک رومی بوده و تحصیل کرده اروپا است و اکنون به کلیسای مادری‌اش بازگشته برای اصلاح و آموزش آن آرزوهای بلندی در سر می‌پروراند.» این دو جوان ساعت‌ها کنار هم نشسته پیرامون موضوعات مورد علاقه‌شان گفتگو کردند.

مارتین پنج روز در خانقاه ماند و به به طریق گفت که «هر گاه برایش مقدور بود به جرگه راهبان می‌پیوست و در خانقاه به سر می‌برد.» سروپه هنگامی که اسقف ریش سپیدی شده بود، خاطرات خویش را از مارتین به یک جهانگرد اروپایی باز گفت جهانگرد مزبور می‌گوید: «وی مارتین را چون مردی نحیف، کوتاه قد، با جثه ریز و بدون ریش و با چهره نورانی که محبت خدا در آن می‌درخشید برایم توصیف کرد. به گفته وی مارتین از امور جهان و زندگی چنان بی‌اطلاع بود که خود سروپه ناچار شده است وسائل سفر وی را تدارک کند، به هزینه سفر ترتیبی دهد و تاتاری را برای بردن وی به توکات اجیر کند» (حیف بر این تدارک نافرجام!) مارتین پس از پیمودن یکی دو میل راه با باربند تازه، شمشیری که راهبان برای دفاع در مناطق کوهستانی که عرصه تاخت و تاز راهزنان بود بدو داده بودند (با توجه به این که هنری با به کار بردن اسلحه آشنایی نداشت حمل شمشیر توسط او خنده دار می‌نماید) و نوکر ارمنی‌اش، ملکوم، که مامور حمل پول‌های وی بود، از نظر راهبان پاکدل ناپدید شد. پس از چند روز راهپیمایی در مناطق کوهستانی که خوشبختانه به راهزنی در آن جا بر نخوردند، هنری و همراهانش به نخستین دهکده ترکیه رسیدند. از همین جا مشتقات آنان آغاز گشت. حسن تاتار با نواختن تازیانه بلندش بر تن اسب حامل بار طبیعت خویش را نمایان ساخت. سرانجام به قهوه خانه مسافرخانه‌ای رسیدند.

مارتین می‌نویسد: «معلوم شد که تاتار مزبور در این جا دارای نفوذ و اقتداری است. او بهترین جا را شخصا اشغال کرد و چهار پنج بار برایش شام آوردند. من چون تخم مرغ خواستم تخم مرغ گندیده برایم آوردند. پیداست که تاتار بارها از این راه گذشته است زیرا نگهبانان پاسگاه‌ها از او می‌هراسیدند. تاتار شتابان از شهری گذشت و چنان که دریاقتم فرماندار آن شهر عهد بسته است وی را وادار سازد با راندن اسب یکی از ساکنان شهر به سرعتی که اسب از پای در آید سرمشق سواران آن

منطقه شود. در پایان ماه سپتامبر پس از چهار هفته راهپیمایی در درون زین اسب که مارتین آن را به آشیانه جانوران تشبیه کرده است دشمن دیرین وی تب و لرز به سراغش آمد. ولی حسن تاتار بدو ترحم نمی‌کرد و نوکران با وفای ارمنی هنری نیز از ترس آن مرد مسلم سنگدل و پرخاشگر یارای آن را نداشتند که به داد او رسند. يك هفته پر محنت دیگر نیز که هنری شرح آن را در آخرین صفحات دفتر خاطراتش منعکس کرده سپری گشت. مارتین هم چنان که در آتش تب می‌سوخت مناظر شمال ترکیه را یکی پس از دیگری پشت سر مینهاد. خود وی این سفر را در دفتر خاطراتش چنین توصیف کرده است: «از ساعت هفت بامداد تا هشت شام چهار نعل در مناطق کوهستانی می‌تاختیم ... با این حال جان من در آغوش کسی است که پشتیبان و نگهدار من است. هرگز از بیماری بیهوش نشدم ... در این هنگام شنیدم که بیماری طاعون استانبول شیوع یافته و روزی هزاران تن را از پای در می‌آورد. ساکنان توکات نیز از بیم جان از شهر می‌گریختند ... حسن تاتار با سرعت سرسام آوری به سوی چیندلیک می‌تاخت. ...»

من در اصطبل خوابیده بودم شب هنگام حسن به سراغم آمد ولی در من توانایی حرکت نمانده بود ... چون دریافت که قادر به حرکت نیستم، نعره هراس‌انگیزی بر آورد، ولی من با خونسردی آن قدر صبر کردم که خشم وی فرو نشیند. در ساعت هشت به راه افتادیم ... چنین می‌نمود که او تصمیم گرفته است این بار اندکی دیرتر به مقصد رسد، زیرا چون از فراز کوهی به دره‌ای سرازیر شدیم، او راه خود را به سوی شاهران منحرف ساخت. تا اسب‌ها را در آن جا عوض کند ... باقی روز و شب را در سفر بودیم. در بیشتر نقاط راه باران می‌بارید. پس از دمیدن خورشید، تب و لرز بار دیگر بر من عارض شد ... به سختی می‌توانستم خویشتن را زنده نگه دارم. ناگاه دهکده‌ای نمودار شد، ولی حسن که ابدًا به فکر من نبود از حرکت باز نایستاد. شب تاریکی بود ولی من به یاری خداوند که می‌خواست آلام مرا اندکی کاهش دهد، توانستم خویشتن را به منزلی رسانم ... حسن شتابان به دهکده‌ای راند که به گفته خودش چهار ساعت از این جا فاصله داشت. با فرا رسیدن شب که می‌پنداشتم آخرین شب من در این جهان است از اسب به زیر آمدم بر زمین نشستم و به حسن گفتم دیگر يك قدم پیش تر نخواهم رفت. حسن باز نعره را سر داد، ولی من از جای خود تکان نخوردم ... او که اصلا در اندیشه من نبود و بر من ترحم نمی‌کرد در صدد برنمی‌آمد اتاقی برای استراحت من فراهم سازد.» ولی سرگیوس با ملاحظه حال رقت‌انگیز مارتین وی را به اتاقی راهنمایی کرد.

مارتین می‌نویسد: «پس از آن دکه در این اتاق سر بر بالین نهادم، تب من در کنار آتشی که در درون اتاق روشن بود چنان شدت یافت که به حال اغما افتادم.» مارتین از نوکرانش در خواست می‌کند یا آتش را بیرون برند یا خود او را. ولی نوکران به گمان این که او هذیان می‌گوید، به خواهش وی توجه نمی‌کنند و مارتین ناگزیر می‌شود سرش را به درون رختخواب فرو کند و رختخواب را کشان کشان به کف مرطوب اتاق رساند و سپس به خواب رود. روز بعد، که به گفته مارتین، «حسن سنگدل اسب‌ها را چهار نعل پیش می‌راند» مسافران بار دیگر به راه افتادند. چندی بعد به منزل دیگری رسیدند و در این جا تب و لرز چنان شدیدی به مارتین دست داد که خودش می‌گوید «نظیر آن را هرگز بخود ندیده بودم.» دو ایرانی نیک‌دلی که از استانبول می‌آمدند با ملاحظه حال زار هنری پیش آمدند تا به گفته او «تا مگر مرا یاری کنند این ایرانیان از ترکان بسیار مهربان‌تراند. هنگامی که آنان برای نجات من تلاش می‌کردند، حسن تاتار بی‌اعتنا بر جای خود نشسته بود.»

در روز 11 اکتبر که مارتین دفتر خاطراتش را برای آخرین بار به دست گرفت، در آن چنین نوشت: «چون اسبی در دسترس نبود، فرصتی دست داد تا اندکی استراحت کند. در باغی نشسته به اندیشه خداوند که همواره ملجاء و یار و آرامبخش من بوده فرو رفتم، آه، کی به جهان ابدیت خواهم پیوست؟ کی به عالمی که عدل و انصاف بر آن حکمفرماست در خواهم آمد؟ در آن جا از شر و ناپاکی که انسان را از جانوران پست‌تر ساخته اثری نیست.» از آن پس در دفتر یادداشت‌های مارتین به مطلبی بر نمی‌خوریم. ولی می‌دانیم که هنوز سفر پر محنت و بد فرجام وی به پایان نرسیده بود. چند روز دیگر

حسن تاتار از روی سنگدلی و نوکران ارمنی مارتین ظاهرا برای آن که وی را هر چه زودتر به دهکده ارمنی نشین توکات که صد میل از این جا فاصله داشت برسانند، اسب‌ها را شتابان پیش راندند. نوکران ارمنی هر روز قبل از سپیده دم مارتین را که با تب شدید در بستر افتاده بود بیدار ساخته بر پشت اسب می‌نشاندند .

ای عاشقان، ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان،  
در گوش جانم می‌رسد طبل رحیل از آسمان،  
نک ساربان برخاسته، قطارها آراسته،  
از ما حلالی خواسته، چه خفته‌اید، ای کاروان؟  
این بانگ‌ها از پیش و پس بانگ رحیلست و جرس،  
هر لحظه نفس نفس سر می‌کند در لامکان،  
زین شمعهای سرنگون، زین پرده‌های نیلگون،  
خلقی عجب آمد برون تا غیب‌ها گردد عیان .  
زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را،  
فریاد از بین عمر سبک، زنه‌ار ازین خواب گران؟  
ای دل، سوی دلدار شو، ای یار، سوی یار شو،  
ای پاسبان، بیدار شو، خفته نشاید پاسبان .  
هر سوی بانگ و مشغله، هر کوی شمع و مشعله،  
که امشب جهان حامله زاید جهان جاودان .  
توکل بدی و دل شدی، جاهل بدی عاقل شدی،  
آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند آن چنان،  
اندر کشاکش‌های او نوشت ناخوش‌های او، آب است آتش‌های او،  
بر وی مکن رورا گران .

در جان نشستن کار او، توبه شکستن کار او،  
از حيله بسیار او این ذرها لرزان دلان .  
ای ریشخند رخنه‌جه، یعنی منم سالار ده،  
تا کی جهی گردن بنه، ورنی کشندت چون کمان.

تخم دغل می‌کاشتی، افسوس‌ها می‌داشتی،  
حق را عدم پنداشتی، اکنون ببین، ای قلتبان .  
ای خر، بکاه اولی‌تری، دیگی سیاه اولی‌تری،  
در قعر چاه اولی‌تری، ای ننگ خان و خاندان.

( از دیوان شمس تبریزی )

در روز 14 اکتبر، مارتین سرگیوس را بر آن داشت که فهرستی از نامه‌های وی تهیه کند و آنها را برای او به استانبول برد ولی در او دیگر نیرویی نمانده بود که قلم به دست گیرد و خاطراتش را بنویسد. این سفر نافرجام جان مارتین را به لب رسانده بود، ولی درباره مرگ وی اطلاع دقیقی در دست نیست. همین قدر می‌دانیم که وی سرانجام به دهکده توکات که در پای کوه قرار داشت و بیماری طاعون ساکنان آن را به وحشت انداخته بود رسید. آیا سرانجام طاعون با تب و خستگی راه توأم گشت و به زندگی این جوان پایان داد؟ حسن تاتار هنگام جان‌کندن مارتین مسلماً از نزد او گریخته و به ظن قوی نوکران ارمنی وی کشیشان ارمنی را به بالین وی آورده‌اند. می‌دانیم که مارتین هنگام سفر که در آتش تب می‌سوخت دوستانش را در انگلستان و هند از یاد نمی‌برد و هرگاه که به یاد لیدیا می‌افتاد برق شادی بر چشمانش می‌درخشید. سرانجام، همه آنان جای خود را به خدایی سپردند که «جان من در وی آرام گیرد» چند هفته بعد سرگیوس که حامل بسته نامه‌های هنری بود به خانه آقای موریر (6) در استانبول رسید و بدو گفت که مارتین در روز 16 اکتبر 1812 در توکات در گذشته و کشیشان ارمنی وی را با مراسم دینی به خاک سپردند.

توضیحات:

(1)- Sir Gore Ousley

(2)- Matteus

(3)- Joseph C .

(4)- Sergius

(5)- Antoine

(6)- Morier